



عفو و گذشت

۲

چهارم دبستان

از مجموعه داستان‌های «لولوبی‌ها و ماناها»

درس‌هایی برای گذشت

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





لو لو بی ہا





روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت و لولوبی‌ها در حال لذت بردن از زندگی بودند؛ زیرا آن‌ها کم‌کم داشتند به حالت قبلی خود برمی‌گشتند.

لولوبی‌ها از «پیر دانا» یاد گرفته بودند که با نظم زندگی کنند؛ و گرنه بدون نظم در این جنگل بی‌سر و ته، زندگی کردن ناممکن بود. از همان ابتدای ورود به جنگل، دروغ‌گویی را که مادر همه‌ی بدی‌ها است، ترک کرده بودند. لولوبی‌ها، با عمل کردن به ارزش‌های اخلاقی در زندگی‌شان، هر دفعه یک قدم به جلو می‌رفتند. رنگ کبود آن‌ها روشن‌تر و قدشان بلندتر می‌شد. «پیر دانا» به آن‌ها مژده داد که اگر به این صورت پیش بروند، خیلی زود از کوتوله بودن در خواهند آمد و مانند گذشته‌ی خود زیبا و رشید خواهند شد.

هورا!

آن‌ها برای این‌که شادیشان را نشان دهند، تصمیم گرفتند جشنی بزرگ برای فصل پاییز تدارک ببینند. مثل همیشه «رئیس فکور» به فکر این جشن افتاد.





جنگل لولوبی‌ها به شادی و آوازه‌هایش معروف بود. همه دست به دست هم هورا می‌گفتند و شادی می‌کردند، می‌خندیدند و کیف می‌کردند. بعد از جشن، مسابقه‌ی ارابه‌رانی برگزار شده بود. همه‌ی لولوبی‌ها با هیجان منتظر این مسابقه بودند. اگر به یاد داشته باشید، «وکیل آرام» برای حملِ آسان‌تر میوه‌های کاج، یک ارابه درست کرده بود. با دیدن آن، سایر لولوبی‌ها هم برای خودشان ارابه‌ای درست کردند و نمایش بزرگی از ارابه‌های خود ترتیب دادند. با زیاد شدن ارابه‌ها در جنگل لولوبی‌ها، برگزاری مسابقه‌ی ارابه‌رانی نیز دور از ذهن نبود. اولین برنده‌ی مسابقه‌ی ارابه‌رانی در سال گذشته، «وکیل آرام» بود. «وکیل آرام» که به غیر از تنبلی، کار دیگری بلد نبود، برنده شدنش شبیه یک معجزه بود.

همه منتظر مسابقه‌ی امسال بودند. بالاخره روز موعود، فرا رسید. شرکت‌کنندگان خود را آماده کردند. اسب‌ها را تیمار و ارابه‌هایشان را روغن‌کاری کردند. درست بودن چرخ‌ها را واریسی کردند. همه چیز رو به راه بود. بدون شک، در بین آن‌ها هیجان‌زده‌ترین‌شان «وکیل آرام» بود. او برای اینکه جام را به کس دیگری نسپارد، روزها تلاش کرده بود. خیلی کم خوابیده بود و بیشتر تلاش کرد؛ چرا که بار دیگر نیتِ برنده شدنی افتخارآمیز را در سر داشت. حالا بیاییم سراغ شوخ‌ترین لولوبی، یعنی «پزشک خندان» که در مسابقات امسال شیطنت کرد و منتظر اتفاقات غیر منتظره بود و چند دقیقه قبل از شروع مسابقه، کار عجیبی کرد! او زیر ارابه‌ی تزئین شده‌ی «وکیل آرام» رفت و محور آن را به جای روغن، آهک مالی کرد.







- چه کار بدی!!

شوخی 'پزشک خندان' است دیگر!

او به هیچ وجه نیت بدی نداشت. فقط می‌خواست کمی با دوستش شوخی کند و سربه‌سرش بگذارد.

هیچ‌کس از کار 'پزشک خندان' با خبر نبود. از میان ارابه‌ها مخفیانه خارج شد و در میان تماشاچی‌ها، منتظر شروع مسابقه شد.

حالا بقیه‌ی ماجرا را با هم می‌خوانیم!

با اشاره‌ی 'پلیس خوش‌سخن'، مسابقه شروع شد. سوپاها (اسب‌های کوچولو) کمی عقب کشیدند و چرخ‌ها با آخرین سرعت حرکت کردند و ارابه‌ها مثل پرنده به پرواز درآمدند. تماشاچی‌ها نیز طوری هیجان‌زده بودند که نگو و نپرس!!

ولی آن‌جا چه خبره؟

ارابه‌ی 'وکیل آرام'، چند متری عقب‌تر مانده بود. از محور چرخ، صداهایی شنیده می‌شد. سوپا هر چقدر ارابه را می‌کشید، تکان نمی‌خورد.

وضعیت 'وکیل آرام' را می‌توانید جلوی چشمتان تصور کنید؟ از عصبانیت داشت می‌مُرد.

و اما تماشاچی‌ها چی؟ ...

همگی مسابقه را رها کرده بودند و وضعیت 'وکیل آرام' را تماشا می‌کردند. هر کدامشان از تعجب دهانشان بازمانده بود. فقط 'پزشک خندان'، با کمی تبسم به آن‌ها لبخند می‌زد!

بالاخره، مسابقه تمام شد. 'شاعر کنجکاو'، اول، 'آشپز خوشحال'، دوم و 'فسقلی'، هم سوم شد. 'وکیل آرام'، به‌خاطر خراب شدن ارابه‌اش قطره قطره اشک می‌ریخت.





آیا فقط «وکیل آرام، ناراحت بود؟ خیر!

«پزشک خندان، نیز که فکر نمی کرد شوخی اش این نتیجه را در پی داشته باشد، ناراحت شده بود و به خاطر این شوخی پشیمان بود. جشن تمام شد و همه به خانه های خود بازگشتند. اما «وکیل آرام، نتوانست ناراحتی خود را فراموش کند. از بلایی که سرش آمده بود، خیلی ناراحت بود. نه آب می خورد و نه غذا.

«پزشک خندان، با دیدن وضعیت «وکیل آرام، با خودش می گفت:

«ای کاش دستم می شکست و روی محور آهک نمی مالیدم!

اما چه فایده؟ حالا این بلاها سر «وکیل آرام، آمده ... دیگر فایده ای ندارد. «وکیل آرام، تصمیم گرفته بود، ارابه اش را بشکند و آتش بزند. ارابه ی زیبایش را! بله انگار عقلش را از دست داده بود. «پزشک خندان، اگر می دانست نتیجه ی شوخی اش به کجا می رسد، آیا باز هم آن را انجام می داد؟ ولی از این به بعد هر چی بگویم بی فایده است! بیچاره، «پزشک خندان، نمی دانست باید چه کار کند. حق حق گریه می کرد. اما چه فایده! در نهایت، نتوانست تحمل کند. با جسارت تمام، به خانه ی «وکیل آرام، رفت و در زد.

تق ... تق ... تق!

«وکیل آرام، عزیزترین دوستش «پزشک خندان، را که دید گفت:

- اگر برای قانع کردن من آمدی، بی خود زحمت نکش!

چون قبل تر از تو کسان دیگری هم آمده بودند. آن ها خواهش کردند به ارابه رحم کنم اما من تصمیم را گرفته ام. ارابه ای که مرا در نیمه ی راه رها کرد، همان بسوزد، بهتر است.





آن سوپا را هم می فروشم. قسم می خورم که این کار را می کنم.

پزشک خندان، که خیلی ناراحت بود، گفت:

«برای قانع کردن نیامدم! هر بلایی سر اربابان می خواهی بیاور. ارباب مال تو

است و حق داری این کار را بکنی!» وکیل آرام، شنیده هایش را باور نمی کرد.

با تعجب پرسید:

- «یعنی تو شکستن آن ارباب را صحیح می دانی؟»

- «بله درست می دانم»

- «واقعاً! منم فکر می کردم که ...!»

- «راست می گویم: حتی اگر بخواهی کمکت می کنم که آن ها را بشکنی،

وکیل آرام، عصبی شد:

پس چرا من برنده نشدم؟ اربابم چرا خراب شد؟

- تقصیر من بود!

او یک لحظه، همه جا ساکت شد. چشمان دو دوست به هم خیره ماند. وکیل

آرام، با نگاه پرسش گر و «پزشک خندان، با نگاه التماس آمیز به هم خیره شدند.

وکیل آرام، یک آن خود را جمع و جور کرد و گفت:

«چی گفتی؟ چی گفتی؟ ... و به لکنت افتاد.

پزشک خندان، تکرار کرد: «همه چیز تقصیر من بود، و اضافه کرد: «قصدم

کمی دست انداختن و شوخی کردن با تو بود. فکر نکرده بودم که چقدر ناراحت

می شوی. باور کن که من بیشتر از تو ناراحتم.





از آن شب، خواب به چشم‌هایم نمی‌آید. آمدم تا از تو معذرت‌خواهی کنم. به محور چرخ‌ها آهک مالیدم. این اشتباه من بود. بله! اشتباه من! کاش دست‌هایم می‌شکست و آن آهک را به محور چرخ‌ها نمی‌زدم! لطفاً مرا ببخش. دارم از عذاب وجدان می‌میرم،

- «یعنی ارباهی من خراب نشده بود؟»

- «نه! خراب نشده بود.»

- «اسبم قدرتش را از دست نداده بود؟»

- «نه! نداده بود.»

- «نه! باور نمی‌کنم! باور نمی‌کنم!»

- «معذرت می‌خواهم. من ... من نمی‌دانم چه بگویم؟!»

- «اسبم را نمی‌فروشم! ارباهام را ... ارباهام را نمی‌شکنم،

«وکیل آرام، با گفتن این حرف‌ها، دور خود می‌چرخید و از خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند.

«پزشک خندان، از این حرکت جرأت پیدا کرد و نجواکنان پرسید:

- «مرا می‌بخشی؟»

- «بخشش؟ ... بخشش؟ ... البته دوست من! مرا از شکستن ارباه و فروختن

اسبم نجات دادی. ... تو را می‌بخشم! ... تو را می‌بخشم!»

«وکیل آرام، این جملات را آن‌قدر با صدای بلند تکرار کرد که در جنگل

لولوبی‌ها همه شنیدند.

دو دوست همدیگر را در آغوش گرفتند.

هورا!!







از شانه‌های «پزشک خندان» بار سنگینی برداشته شد. وجدانش آرام شد. گرچه باختِ «وکیل آرام» هنوز گوشه‌ای از وجدانش را ناراحت می‌کرد. اما به خودش قول داد دیگر چنین شوخی بی‌جایی نکند. آن روز اتفاقات داخل خانه‌ی «وکیل آرام» بین لولوبی‌ها پخش شد. همه از صمیم قلب به «وکیل آرام» تبریک گفتند.

آن‌ها «وکیل آرام» را مورد تقدیر قرار دادند که چنین اشتباه بزرگی را بخشیده بود؛ با فرض به این که «پزشک خندان» از کار خود درس عبرت گرفته، دیگر با او کلنجار نرفتند. این اتفاق به‌خوشی پایان یافت.

بهارِ ملایم با تمام عظمتش آمده است. جنگل از زردی و سرخی به سبزی مزین شد. هوا ملایم شد. روی زمین از چمن پوشیده شد. برف روی قله‌های کوه، آب شد و پرندگان به سمت شمال کوچ کردند. لولوبی‌ها با خیال راحت، زمانی برای بازی و سرگرمی پیدا کردند.

دوست داشتنی‌ترین بازی برای بچه‌ها، روشن کردن آتش در میدان بزرگ و پرتاب هیزم‌های نیمه روشن به چپ و راست و دیدن جرقه‌های آن بود. هر کس که می‌توانست جرقه‌های بیشتری تولید کند، امتیاز بیشتری می‌گرفت.





«فسقلی، هم یکی از بهترین هیزم‌های سوخته را انتخاب و آن را با سرعت زیاد پرتاب کرد. با پرتاب هیزم به هوا، هزاران جرّقه به اطراف پخش شد. چرق! چرق! چرق! ... صدا درآمد ... مثل آتش‌بازی‌های امروزی.

این بازی معمولاً بعد از غروب خورشید شروع می‌شد و تا پاسی از شب هم ادامه پیدا می‌کرد. حتی بعضی‌ها با رفتن به پشت‌بام خانه‌هایشان، با دیدن جرّقه‌های زیبا، آن‌ها را از پشت‌بام تماشا می‌کردند.

فقط پیرزن کوچولو از این بازی همیشه نگران بود. چون فکر می‌کرد جرّقه‌ها باعث آتش‌سوزی می‌شوند؛ اما حرفش برای بچه‌ها اهمیت نداشت. به همین دلیل، تا بازی تمام نمی‌شد، خواب به چشمانش نمی‌آمد. برای اینکه اطمینان حاصل کند که آتش میدان خاموش شده، علی‌رغم پیر بودنش به آن‌جا می‌رفت و آب روی آتش می‌ریخت، سپس، به خانه‌اش برمی‌گشت.

یکی از شب‌ها بچه‌ها دوباره در میدان جمع شدند. نوک سوخته‌ی هیزم‌ها چرخان چرخان به هوا پرتاب می‌شد. جرّقه‌ها در تاریکی مثل ستاره‌ها به چپ و راست پخش می‌شدند. قهقهه و شادی بچه‌ها، در جنگل شنیده می‌شد. این‌گار همه چیز خوب به نظر می‌رسید.

تا اینکه یکی از هیزم‌ها به پشت‌بام خانه‌ی «شاعر کنجکاو» برخورد کرد ... چه بلایی سر خانه‌ی «شاعر کنجکاو» می‌آید؟ به محض این که هیزم به پشت‌بام افتاد، آتش همه جای خانه را فرا گرفت.

وای خدای من!







آتش شروع به سوزاندن خانه‌ی «شاعر کنجکاو» کرد. «فسقلی» از تعجب خشکش زد. آن شب، باد به شدت می‌وزید. لولوبی‌ها تمام تلاششان را کردند تا خانه‌ی «شاعر کنجکاو» را از خاکستر شدن نجات دهند؛ ولی باد و آتش کار خودشان را کردند.

بیچاره «شاعر کنجکاو»، در این روزهای سرد زمستان بی‌خانه شده بود. «فسقلی» خیلی ناراحت بود. حق‌گریه می‌کرد. اما چه فایده؟ اتفاقی است که افتاده.

«فسقلی» یک چیزی را نمی‌دانست.

اتحاد لولوبی‌ها!

بله، لولوبی‌ها با اتحاد و دست در دست هم، برای «شاعر کنجکاو» خانه‌ای فوق‌العاده ساختند و همه چیز را سر جای خودش قرار دادند. آنان برای دوستشان تلخ‌کامی باقی نگذاشتند.

با این حال «فسقلی» نتوانست از غم اشتباه خود نجات پیدا کند. جرأت روبه‌رو شدن با «شاعر کنجکاو» را نداشت. حتی چند بار هم مسیرش را عوض کرده بود. این عذاب وجدان، زندگی را برایش سخت کرده بود. یک روز که با حال غمگین از آن طرف می‌گذشت، با پیرزن کوچولو روبه‌رو شد!





«فسقلی، دست و پایش را گم کرد. نمی دانست کجا برود. یکی دو قدم تلو تلو

خورد و در نهایت، به پیرزن کوچولو نگاه کرد.

پیرزن کوچولو گفت: «فسقلی، شیطون!

متوجه اشتباهت شدی مگر نه؟»

گوش‌های فسقلی سوت کشید و سرش گیج رفت؛ اما چه کار می‌شد کرد!

– «حرف بزن!»

«فسقلی، به مَن و مَن افتاد.

تا اینکه تمام جسارتش را جمع کرد و شروع به صحبت کرد:

او گفت: «اشتباهم را می‌دانم.»

پیرزن گفت: «خوبه! ... خب، برای اینکه «شاعر کنجکاو، تو را ببخشد، از او

عذرخواهی کردی؟»

– «چیزه، فک ... فک، ... فکر کردم که ...»

– «چی فکر کردی؟»

– «فکر کردم که اشتباهم آن قدر بزرگ است که ممکن است مرا نبخشد ... مگر

نه؟»





- «پس اشتباهت را می دانی؟ یعنی می دانی چه اشتباه بزرگی کردی؟»

- «دقیقاً...»

- «اما این به آن معنا نیست که «شاعر کنجکاو، تو را نخواهد بخشید.»

- «می دانم!!»

- «مدتی است که تو را زیر نظر دارم. متوجه ناراحتی‌ات هستم. این عذاب

وجدان می‌تواند به زندگی‌ات ضرر بزند. تو هنوز بچه‌ای ... از پس این کار بر

نمی‌آیی.»

- «من، ... من نمی‌دانم چه کار باید بکنم.»

- «خیلی راحت است. کاری ندارد. می‌روی و از «شاعر کنجکاو، معذرت

خواهی می‌کنی. اینکه تو را ببخشد یا نه، چیزی است که خودش می‌داند؛ اما این

دلیل نمی‌شود که از او معذرت خواهی نکنی!»

- «بسیار خب، الان می‌روم.»

«فسقلی، از خوشحالی شروع به دویدن کرد. اما یک‌دفعه ایستاد.

دوباره نزد پیرزن کوچولو برگشت.

- «جرات نمی‌کنم تنها بروم.»

- «چه می‌خواهی؟»

- «می‌خواهم با من بیایید، ... خواهش می‌کنم همراه با من، به خانه‌ی «شاعر

کنجکاو، بیایید.»

پیرزن کوچولو خنده‌ی شیرینی کرد و گفت:





- «با کمالِ میل!»

او دستِ «فسقلی» را گرفت و به راه افتادند. رفتند و رفتند تا به خانه‌ی جدید
«شاعر کنجکاو» رسیدند و در زدند.

تق ... تق ... تق!

«شاعر کنجکاو» با دیدنِ پیرزن کوچولو و فسقلی تعجب کرد. چون می‌دانست
پیرزن کوچولو به همین راحتی خانه‌ی کسی نمی‌رود. پیرزنِ کوچولو گفت: «به
خاطر موضوع خیلی مهمی آمده‌ایم»

- «خوش آمدید! صفا آوردید! لطفاً بفرمایید داخل!»

آن دو داخل شدند. «فسقلی» از هیجان کم مانده بود غش کند. خدا را شکر
که پیرزن کوچولو همراهش بود.

ابتدا سرِ حرف را پیرزن کوچولو باز کرد:

- «امشب «فسقلی» آمده تا از شما عذرخواهی کند»

«شاعر کنجکاو» کمی فکر کرد که علت عذرخواهی «فسقلی» چیست؟

«شاعر کنجکاو» گفت: «متوجه نشدم»

پیرزن کوچولو گفت:

- «چیزی نیست که متوجه نشوی. وقتی بچه‌ها داشتند با هیزم بازی می‌کردند؛

هیزم «فسقلی» روی خانه‌ی شما افتاد. بعدش را هم که می‌دانی ... این بچه‌ی

بیچاره روزهاست که عذاب وجدان دارد»







«فسقلی، چشمان نمناکش را به سوی «شاعر کنجکاو، بُرد و گفت:
- «لطفاً مرا ببخش!، و با صدای آهسته گفت: «قصدم آتش زدن خانه‌ی شما
نبود ... ما فقط ... فقط داشتیم بازی می‌کردیم.»
او با صدای اندوهگینی به «شاعر کنجکاو، گفت: «من ... راستش ... نمی‌دانم،
«فسقلی، از صمیم قلبش گفت:
- «معذرت می‌خواهم! قول می‌دهم دیگر بازی خطرناکی نکنم. مرا می‌بخشی؟
«شاعر کنجکاو، وقتی فهمید «فسقلی، چقدر ناراحت است، گفت: «تو را
می‌بخشم «فسقلی!»
«فسقلی، آن‌قدر خوشحال شد که حد نداشت. او با شادی دوید و صورتِ
«شاعر کنجکاو، و پیرزن کوچولو را بوسید.
کسی نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. با عجله از خانه بیرون رفت، دوان دوان
نزد دوستانش رفت و فریاد زنان گفت: ««شاعر کنجکاو، مرا بخشید! «شاعر
کنجکاو، مرا بخشید!»
از آن روز به بعد بچه لولوبی‌ها دیگر هیزم‌بازی نکردند و بازی‌های دیگری
اختراع کردند. آن‌ها به‌خاطر این گذشتِ «شاعر کنجکاو، خیلی شادی کردند ...
در یک صبح زمستانی لولوبی‌ها که از خواب بیدار شدند، دیدند همه جا سفید
شده است.

اولین برف سال!





مثل اینکه پنبه‌ی سفید همه‌جا پخش شده ... کوچه‌ها و شاخه‌های درختان

همه ... سفید سفید شده بودند.

بزرگ و کوچک همه به خیابان‌ها ریختند و از زیبایی برف، لذت بردند.

آن‌ها از برف‌بازی گرفته تا درست کردن آدم برفی ... همه جور، بازی می‌کردند.

برف، جنگل لولوبی‌ها را تبدیل به منظره‌ی زیبایی کرده بود. زیبایی لباس

سفید درختان، چشم‌ها را نوازش می‌داد.

حیوانات وحشی تا روستای لولوبی‌ها آمده بودند. دیدن یک گوزن، یک

گره‌ی وحشی و یا راسو در روز، حوادثی را ایجاد می‌کرد.

لولوبی‌ها، برای نجات از زمستان خسته‌کننده، بازی‌های مختلفی اختراع

کردند. «شاعر کنجکاو» همراه با «آشپز خوشحال» تصمیم گرفتند در جنگل برای

شکار حیوانات وحشی، تله بگذارند. با فرض اینکه تله‌ها می‌تواند سرگرم‌کننده

باشند؛ چند قسمت از جنگل تله گذاشتند و منتظر ماندند.

بعد از گذشت دو روز، در روز سوم در یکی از تله‌ها، آهوی زیبایی به دام

افتاد.

بچه آهوی بیچاره ناله می‌کرد.

طفلکی می‌خواست خودش را نجات دهد، ولی نمی‌توانست.

«شاعر کنجکاو» همراه «آشپز» با خوشحال با شادی سراغ تله رفتند.

آن‌ها آهویی را که با ناامیدی بی‌تابی می‌کرد، از تله نجات دادند.





حیوان بیچاره از گرسنگی و ترس به خود می‌لرزید. اگر رهایش می‌کردند،
قدرت فرار نداشت.

دو دوست، آهوی گرفتار را به روستا آوردند.
همه‌ی لولوبی‌ها از پیر و جوان، دور آهو جمع شدند. یکی گوشش را گرفت،
یکی دمش را کشید. آهو از چیزی که با آن مواجه شده بود، وحشت‌زده شده
بود. کم مانده بود تا زهره ترک بشود.





لولوبی‌ها، آهو را درک نمی‌کردند و با تصور این که می‌خواهند به آهو کوچولو محبت می‌کنند، او را اذیت می‌کردند.

«پلیس خوش‌سخن»، با شنیدن صدای هیاهو در میدان جنگل به تصور اینکه اتفاقی افتاده، دوان دوان خود را به جمعیت رساند.

آهوی بیچاره بازیچه‌ی لولوبی‌ها شده بود.

«پلیس خوش‌سخن، یک دفعه عصبانی شد و در سوتش دمید؛ آن‌چنان که تمام لولوبی‌ها سرجایشان خشکشان زد.

او با فریاد بلند گفت: «شما را به خدا قسم! دست نگه دارید! هیچ می‌دانید دارید چه کار می‌کنید؟ این حیوان بیچاره گناه دارد!»

لولوبی‌ها که هیچ ایرادی در کارشان نمی‌دیدند، فریاد زدند: «ما داریم او را نوازش می‌کنیم.»

- «اما او از شما می‌ترسد ... خیلی هم زیاد.»

- «چرا؟! ما که به او آسیب نمی‌رسانیم؟»

- «چه می‌گویید؟ بیچاره را از مادرش جدا کردید؛ این کافی نیست؟ بعد هم او را به این طرف و آن طرف می‌کشید.»

هیچ صدایی از لولوبی‌ها در نیامد. «پلیس خوش‌سخن، صحبت‌هایش را این‌طور ادامه داد:

«آزار رساندن به حیوانات جرم است! شکار حیوانات کوچک هم همین‌طور ...،
«شاعر کنجکاو، یک قدم به عقب رفت و گفت:







- «شکار که جرم حساب نمی‌شود! اشتباه می‌کنید!»

«آشپز خوشحال، هم از او دفاع کرد.»

«پلیس خوش‌سخن، عصبانی شد و گفت:

- «شما را به جرم آزار و اذیت یک بچه آهو، دستگیر می‌کنم.»

دستان «آشپز خوشحال» و «شاعر کنجکاو» را به عقب برگرداند و دستبند را

به دستانشان زد. سپس، هم آهوی کوچولو را در جنگل رها کرد.

لولوبی‌ها نمی‌دانستند از دستگیری دو لولوبی ناراحت باشند یا به خاطر از

دست دادن آهو؟! تا پاسی از شب هرکس چیزی گفت.

همه‌چیز خراب شده بود تا اینکه شب فرا رسید. هرکس سر خانه و زندگی

خود رفت. دو دوست ما را هم، به کلانتری لولوبی بردند.

در هر حال، ما برگردیم به داستانمان.

دو لولوبی شکارچی، کارشان به دادگاه کشید. «قاضی دانا» آن‌ها را محاکمه

کرد. در نهایت هر دوی آن‌ها را مجرم شناخت! چون بر این باور بود که در این

دنیا انسان‌ها هر اندازه حق زندگی دارند، حیوانات هم همان قدر حق دارند.

به خصوص شکار یک بچه حیوان، گناهی نابخشودنی است. علاوه بر آن آزار

و اذیت حیوان هم جرم دوشان بود.





بالاخره دو دوست شکارچی متوجه اشتباه خود شدند و مجازاتشان را قبول کردند.

تمام این ماجراها، در شهر لولوبی‌ها اندوه را نیز با خود به همراه داشت. مجازات دو دوست، لولوبی‌ها را اندوهگین کرده بود. لام تا کام حرف نمی‌زدند. نه حوصله‌ی بازی داشتند و نه به سرگرمی می‌پرداختند.

شهر لولوبی‌ها، زمستان سیاهی را می‌گذراند. تنها دلگرمی‌شان این بود که بچه آهوی بیچاره فرار کرده و نزد خانواده‌اش برگشته است.

«شاعر کنجکاو» و «آشپز خوشحال» سر عقل آمده بودند. آن‌ها فهمیده بودند که کارشان واقعاً اشتباه بوده و این دنیا با حیوانات و جاندارانش زیباتر است. به‌خاطر بلایی که بر سر آهو آورده بودند؛ خود را نمی‌بخشیدند.

دو لولوبی با خود فکر کردند و اندیشیدند تا اینکه تصمیم گرفتند به «رئیس فکور» نامه‌ای بنویسند؛ چون دیگر هیچ راهی برای بخشش وجود نداشت.

آن‌ها کاری را که می‌خواستند انجام بدهند، این بود: هر کدام بنویسند که شکار آهو کار اشتباهی بوده و از این به بعد رفتاری را که باعث ضرر رساندن به محیط زیست است، انجام نخواهند داد و درخواست کنند که مورد عفو و بخشش قرار بگیرند.

«رئیس فکور» وقتی نامه‌ی دو مجرم را دریافت کرد و خواند؛ تحت تأثیر قرار گرفت.

او با خود گفت: زمانی که انسان اشتباه خود را می‌پذیرد، چه قدر خوب است!!

فکر کرد و اندیشید و سرش را خاراند. او ابتدا با «پلیس خوش‌سخن» و

سپس با «قاضی دانا» مشورت کرد.





آنها نیز متوجه شدند که این دو لولوبی شیطان، لایق بخشیدن هستند.
«قاضی دانا»، «آشپز خوشحال»، و «شاعر کنجکاو» را به حضور خود فرا خواند
و گفت:

- «بگویید ببینم، چرا باید شما را مورد بخشش قرار بدهم؟»
دو دوست با تمام قدرت، گناهکاری و پشیمانی‌شان را از این اتفاق، بیان
کردند و گفتند: «قول می‌دهیم از این به بعد به حیوانات آسیبی نرسانیم و تا
آنجایی که از دستان بر می‌آید، از آنها حمایت کنیم»
آنها از خجالت، دائم سرشان پایین بود.
«شاعر کنجکاو» عزمش را جزم کرد، سرش را بالا گرفت و به «قاضی دانا»
گفت:

- «لطفاً ما را ببخشید!»
و سپس هر دو با هم یک صدا گفتند:
- «خواهش می‌کنیم ما را از این عذاب وجدان نجات دهید!»
«قاضی دانا» گفت:
- «شما را به نمایندگی از همه‌ی حیوانات مورد عفو قرار می‌دهیم؛ اما به یک
شرط، بدانید از این به بعد شکار حیوانات و آزار و اذیت آنها ممنوع است!
متوجه شدید؟»

هر دو با هم با صدای بلند گفتند:

- «متوجه شدیم!»







شهر لولوبی‌ها، آن روز غرق در شادی شد. چراکه تنها گناهکار، «شاعر
کنجکاو» و «آشپز خوشحال» نبودند؛ هر کس که آهوی بیچاره را موردِ آزار و
اذیت قرار داده بود؛ خود را گناهکار می‌دانست.

عفو «قاضی دانا» شامل حال همه‌ی آن‌ها می‌شد.
چنان خوشحالی و جنب و جوشی بر پا شد که نگو و نپرس!!
در میدان جنگل جوش و خروشی بود.

بخشیدن، چه قدر زیباست!
گذشت، چه قدر با شکوه است!

لولوبی‌ها با درکِ این ارزش‌ها، خیلی خوشحال شدند.
آن‌ها ناراحتی‌شان بر طرف شد و شادی جای غم را گرفت. خوشحال و ذوق
زده شدند.

چند شبی می‌شد که خواب از سر لولوبی‌ها پریده بود، بعد از مدت‌ها بالاخره
آن‌ها توانستند خواب راحت و عمیقی داشته باشند.

یک خواب همراه با خروپف!!

صبح که از خواب بیدار شدند، متوجه چیزی شدند که باورش بسیار سخت بود!!!
کاملاً پیدا بود که از کبودی‌هایشان کم و ده سانت به قدشان اضافه شده بود.

پناه بر خدا!

خوشحالی این است.

خیلی شادی کردند.

لای! ... لای! ... لای! ...





برای اینکه به حالت اولشان برگشتند؛ فقط کمی کبودی در صورتشان باقی مانده بود.

آخ جون! بالاخره فهمیدند که می‌توانند موفق شوند.
آنها برای لذت بردن از این اتفاق، خیلی شادی کردند.





آن‌ها از همدیگر پرسیدند که: «چرا این قدر سفید شدند؟»

هیچ کس نتوانست یک جواب منطقی برای این پرسش پیدا کند. ناچار تصمیم گرفتند برای مشورت نزد «پیر دانا» بروند. با تشکیل گروهی که سرپرست آن «شاعر کنجکاو» و «آشپز خوشحال» بود، به راه افتادند. رفتند و رفتند و رفتند تا بالاخره بعد از طی هفت راه، به خانه‌ی «پیر دانا» رسیدند.

«پیر دانا» وقتی لولوبی‌ها را دید، اصلاً تعجب نکرد. چون روشن شدن رنگشان و بلند شدن قدشان دلیل بر این نبود که چیز تازه‌ای کشف کرده باشند. «پیر دانا» گفت: «بگویید ببینم چه شده؟»

لولوبی‌ها تمام اتفاقاتی را که برایشان افتاده بود، یکی‌یکی تعریف کردند. لذتِ گذشت و بخشیدن همدیگر را نیز تعریف کردند.

«پیر دانا» گفت: «آهان!» «فکر می‌کنم برای گَنزکی شدنتان هر چه از دستتان بر می‌آمد، انجام داده‌اید. به شما تبریک می‌گویم. هیچ شکی ندارم که به زودی و به‌طور کامل به حالت اولتان برمی‌گردید. چشمتان روشن!»

لولوبی‌ها از خود بی‌خود شده بودند. از خوشحالی نمی‌دانستند چه کار کنند. «پیر دانا» را بوسیدند. زنده باد لولوبی‌ها! در حالی که بالا و پایین می‌پریدند، به راه افتادند تا این نوید را به دیگر لولوبی‌ها بدهند.

این داستان ادامه دارد ...

